

بیلاق در ایرانِ دیروز

دکتر نغمه دادور

دانش‌آموخته دکتری زبان و ادبیات فارسی

نیمی از مردادِ تابستانِ امسال در سفر گذشت. سفری که کوشیده‌ام با این یادداشت‌های تکه‌تکه، تصویر جامعی از آن را در نظر آنها که هنوز حوصله خواندن - و سفرنامه خواندن دارند - مجسم کنم. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

مینی‌بوس و آزمون صبوری

دم‌دمای صبح به حوالی قزوین رسیدیم. من مَلَنگ‌طور سرم گیج می‌رفت و فکر می‌کردم بهترین راه حل این است که باز چشم‌هایم را روی هم بگذارم. چمباتمه زده بودم روی صندلی مینی‌بوس و عن‌قرب بود که دل و بار و همه‌چیزم را با یک ترمز جانانه، بیاشم روی سفر و هرچه هست؛ ولی ندایی در درونم می‌گفت: تحمل کن سرباز تو می‌توانی!

نمی‌دانم خوانده یا شنیده بودم که سفر آزمون صبوری است. آزمون پذیرش؛ پذیرش همین دشواری‌ها. برای همین وقتی در نخستین پله سفر، آن صندلی کنج پنجره ردیف آخر نصیبم شد، در حالی که برآمدگی چرخهای عقب مینی‌بوس، آزادی پاهایم را به نحو مضحکی به بند کشیده بود، به خودم گفتم: هی فلانی! این هم آزمون تو؛ بسم‌الله!

و چه آزمونی! چه آزمونی! اول پاهایم را گذاشتم روی همان برآمدگی، انگار نه انگار که وجود دارد؛ ولی او زورش به من می‌چربید. به نیم ساعت نکشیده همه اعضا و جوارح را به فریاد درآورد که لامذهب به داد این پاها برس! بعد به سختی یکی از پاهایم را هل دادم زیر صندلی جلویی و دیگری را جمع کردم زیر بدنم، روی نشیمنگاه صندلی! موفقیت چشمگیری بود. با شرایطی که من داشتم بعید می‌دانم مرتاض‌های هندی هم از پس چنین حرکتی برمی‌آمدند. این وضع قابل تحمل‌تر بود، ولی باز دولت مستعجل بود! همین‌طور تا رسیدن به حوالی قزوین ۳۶۴ حالت ممکن و محتمل و بعید را در فرم دادن به بدنم آزمودم و جالب اینکه هر بار چند دقیقه‌ای هم به خوابی عمیق فرو می‌رفتم تا به خودم ثابت کنم همه چیز طبیعی است و این بار از همیشه راحت‌ترم!

به قزوین که رسیدیم بالاخره دلم را زدم به دریا. کفش‌هایم را درآوردم و چهارزانو نشستم روی صندلی. با این کار، فضای عزیزی که در کنارم نشسته بود، تنگ‌تر می‌شد و زانوی من به پهلوئی او فشار می‌آورد، ولی با خودم گفتم لابد این هم آزمون او است!

قرار بود بعد از ظهر حرکت کنیم تا بتوانیم نرم‌نرم طی ۳۶ ساعت آن مسیر هزار و اندی کیلومتری را طی کنیم و با دلی خوش به مرز برسیم؛ ولی نشد. نتوانستیم! پنج، شش ساعت از برنامه عقب ماندیم و برای همین ناچار شدیم از استراحت‌ها کم کنیم و به مینی‌بوس‌نشینی‌ها بیفزاییم. این شد که در نخستین ساعات سفر خسته بودیم، خواب‌آلود و کلافه. ما دوازده نفر بودیم.

درخت‌های دهکده

به ساعات پایانی گذر از ایران نزدیک می‌شدیم. یک ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. نشسته بودم کنار شیشه کناررفته مینی‌بوس در هجوم باد. موسیقی آرام زیر گوشم نجوا می‌کرد: «ای زلال سبز جاری...» و صفحه آسمان انگار مخمل سیاه‌رنگی که خرده‌های الماس بر آن پاشیده باشی، نوری کم‌رمق را به تن ردیف سپیدارهای حاشیه جاده می‌تاباند. تقریباً به ماکو رسیده بودیم. سرزمینی که در عهد قاجار و بعد از امضای عهدنامه گلستان، ریش سفیدهایش بین پیوستن به ایران یا رفتن زیر سایه عثمانی‌ها یا تزارها، گوشواره بودن به گوش Persian Cat را انتخاب کرده بودند.

یادم از آن بیچارگان آمد که حق انتخاب نداشتند؛ ریش سفیدهای ولایات آن سوی ارس که ناخواسته از ایران جدا شدند. آنها که به روایت سید حسن تقی‌زاده در روز جدایی خاکشان از ایران، با دریغ و درد در دهکده‌هایشان درختانی کاشتند، به این امید که روزگاری حاکمی ایرانی خاکشان را باز پس بگیرد و به ایران الصاق کند و آنها را به جرم نادان مالیات آن سال‌ها به همان درخت‌ها حلق آویز کند و از اطراف جسدهای بی‌جان‌شان فریاد: «زنده باد ایران» به گوش برسد!^۱

دشت‌هایی چه فراخ

حوالی ساعت ۴ صبح بود که به مرز بازرگان رسیدیم. بازرگان از آن شهرهای خودساخته است که خودش را از فرود نیستی به اوج هستی رسانده است. کنت دو سرسی سفیر فوق‌العاده اعزامی فرانسه به ایران که در زمان محمدشاه و از راه بازرگان وارد ایران شده این مکان را مخروبه‌ای با چند خانه زیرزمینی توصیف کرده است که دوازده سرباز اونیفورم‌پوش از آن محافظت می‌کرده‌اند و خانه‌های خشت و گلی آن مکان چندان مناسبی برای اقامت نبوده است.^۲

۱. شرح این ماجرا را می‌توانید در شماره هشتادم مجله «کلیک» (آبان- بهمن ۱۳۷۵) زیر عنوان «درخت‌های دهکده» و به قلم شیوای دکتر عبدالحسین زرین‌کوب بخوانید. زرین‌کوب ماجرا را از زبان پیرمردی روایت می‌کند که بعدها از استاد دکتر مهدی نوریان شنیدم، آن پیرمرد سید حسن تقی‌زاده است.

۲. کنت دو سرسی. (۱۳۶۲). ایران در ۱۸۴۰-۱۸۳۹ م، سفارت فوق‌العاده کنت دو سرسی. ترجمه احسان اشراقی. تهران: نشر دانشگاهی. ص ۷۳.

اوژن فلاندن خاورشناس و نویسنده فرانسوی هم که اندکی پس از سرسی از بازرگان عبور کرده است، آن را اولین دهستان ایرانی معرفی می‌کند که شب را با مشقت بسیار در آن به صبح رسانده است.^۱ امروز، بازرگان شهری است از توابع شهرستان ماکو با ظاهری شبیه به دیگر شهرهای کوچک ایران که اهالی آن به ترکی صحبت می‌کنند، اما در خیابان‌ها و سردر مغازه‌هایش کمتر نام‌های ترکی یا انگلیسی دیده می‌شود و ظاهر نوشتاری شهر کاملاً فارسی است.

قرار بود از این مرز عبور کنیم تا در ایغدیر با همسفرانی که هرکدام از یک گوشه ایران و با وسایل نقلیه شخصی خود راهی ترکیه شده بودند، دیدار کنیم. پس از یک ساعت معطلی برای انجام کارهای معمول بالاخره از مرز بازرگان رد شدیم. آن سوی مرز تا آخرین دقیقه دعای کمیل پخش شد و این سو سکوت بود و مغازه بزرگ مشروب‌فروشی که لابد به سابقه رونقش شده بود یگانه فروشگاه برای ایرانیان در این طرف مرز!

گرگ و میش صبح بعد از رهایی از گمرک، جایی کنار جاده، حوالی مرز، همان‌جا که هنوز نسیمی از جانب ایران می‌وزید، چند ساعتی آسودیم و حدود ساعت ۸ راهی جاده شدیم. یک ساعت از ظهر گذشته بود؛ خسته، کلافه و پریشان در راه بودیم. آفتاب تازیانه‌اش را به هر بهانه بر سر و جانمان می‌زد و باد گاه‌به‌گاه با وزشی دلجو و خنک از خستگیمان می‌کاست.

در اولین ساعات ورود به ترکیه هربار که سرم را بلند می‌کردم، با نگاه کردن به هر چیزی یادم می‌آمد که آن سرزمین معهود دوست‌داشتنی را ترک کرده‌ام. دلتنگی، رنج سفر را افزون می‌کرد و همه چیز خسته‌کننده به نظر می‌رسید. آن قدر که هوای بازگشت به سرم زده بود.

فکر می‌کردم به ایغدیر که برسیم دیدار با همسفران ایرانی حال و هوایم را بهتر خواهد کرد، اما همه چیز بدتر شد! ایغدیر به گواهی تاریخ از آن عروس‌های هزار داماد است. در زمان صفوی‌ها جزو خاک ایران بوده است. در جریان جنگ‌های ایران و روس مدتی به استان گرجستان روسیه می‌پیوندد، مدتی به استان ارمنستان و سر آخر هم اوایل قرن بیستم به امپراتوری عثمانی پیوند می‌خورد و تا امروز جزو خاک ترکیه است.

بافت اجتماعی ایغدیر چندان تفاوتی با شهرهای کوچک ایران نداشت. تقریباً همه زن‌ها محجبه بودند و در قهوه‌خانه‌ها فقط مردها دیده می‌شدند! همسفران ما در پمپ بنزینی متروک در اطراف ایغدیر اتراق کرده بودند و وضع اسفباری داشتند. در آن گرمای سرسام‌آور بیش از پنجاه نفر زن و مرد و پیر و جوان و کودک ایرانی هرکدام گوشه‌ای روی خاک‌ها زیراندازی انداخته بودند و غذایی بار گذاشته بودند تا جانی بگیرند و به راهشان به سوی طرابزون ادامه بدهند. پس از سلام و احوالپرسی با این ایرانیان پودیده، آن مکان داغ پرهمهمه را ترک کردیم.

۱. اوژن فلاندن. (۱۳۵۶). *سفرنامه اوژن فلاندن به ایران*. ترجمه حسین نورصادقی. تهران: انتشارات اشراقی. ص ۵۶.

بی‌رمق در مینی‌بوس افتاده و در این فکر بودم این ماجراجویی چه‌ها که پس از این بر سرم نخواهد آورد که به ناگاه ترکیه چون دختر زیباروی نوبالغی جلوه آغاز کرد. گمان می‌کنم آن تصویر را هیچ‌گاه از خاطر نخواهم برد! نیمه‌جان تکیه داده بودم به شیشه‌ی مینی‌بوس در حال حرکت و بیرون را نگاه می‌کردم. یکمرتبه تا آنجا که چشمم می‌دید، پر شدم از دشت، از سرسبزی. شیشه را باز کردم و دستم را بیرون بردم. دست می‌کشیدم روی پوست سبز دشت، بین گیسوانِ رهای موج‌های روی آبگیرهای نقره‌ای، لای یال‌های اسب‌های یله در صحراها، روی پر مرغابی‌ها، بر تن کاج‌های مطبق در شیب کوه چیده شده، روی موسیقیِ باد!

باورم نمی‌شد، باورتان نمی‌شود! ترکیه در آن دقیقه‌ها آن قدر زیبا بود که می‌توانستم برایش بمیرم. ترکیه دیگر خبرهای آشفته‌ی پنج عصر نبود! خبرهای اردوغان و کودتا و دستگیری، ترکیه سریال‌های مکرر بی‌محتوای شبکه‌های مبتذل نبود، ترکیه معدن کالاهای لوکس و لباس‌های مارک‌دار نبود!

ترکیه این بود؛ همین خانه‌های از سنگ روی هم چیده روستایی، همین بافه‌های گندم، همین گاری‌های چوبی که اسب‌ها دخترکان و زنان را بعد از یک روز سخت کاری با آن به خانه می‌بردند، همین سقف‌های شیروانی، همان میدان که دورتادورش کافه بود، همان استکان‌های کمرباریک و عطر چای و صدای خنده‌ی پیرمردها، همان آوای رقص پای تاس بر تخته‌ی نرد. ترکیه آنچه پیش از این در چشم و گوش من فرو شده بود، نبود! ترکیه زیبا بود، بکر بود، بدیع بود و خواستنی.

ای بسا هندو و ترک هم‌زبان

چند ساعت بیشتر از عبورمان از مرز بازرگان نگذشته بود، گرم بود و خسته بودیم. همان وقت که همسفرانِ نودیده‌مان در پناه سایه‌ی پمپ بنزینی متروکه اتراق کرده و مشغول پخت و پز و گپ و گفت بودند؛ آن طرف جاده پمپ بنزینی روبه‌راهرت به چشم می‌خورد که سایه‌ی چند درخت در اطرافش به طرز هوس‌انگیزی ما را به خود می‌خواند. با چهار نفر دیگر از همسفرانِ مینی‌بوسی روانه‌ی آن سوی خیابان شدیم.

یک مرد ترک میانسال با چهره‌ی آفتاب‌سوخته، موهای تُتک، بینی بزرگ و لبخندی بر لب به ما سلام کرد. سلام کردیم. با دست بفرما زد و نشستیم. روی میز کناری او یک سماور بود. خستگی‌مان را فهمید. برایمان چای تازه دم کرد، از مرغوبیت چای گفت و گفت که چای ایرانی است. پرسید از کجا آمده‌ایم و گفت چه خوب که ایرانی‌ها اهل سفرند! گرجی‌ها هم همین‌طورند! از من پرسید که معلم هستم؟ گفتم نه! گفت شما یلت شبیه معلم‌هاست. جالب بود که این ناهم‌زبان ناهموطنِ همدل در شمایل من چیزی را دیده بود که هم‌زبانانِ فرهیخته‌ی هموطنی که برگه‌های تقاضای معلمی‌ام را بررسی می‌کنند، نمی‌بینند!

برایمان چای ریخت و بعد گفت قیمت بنزین در کشورش بسیار بالا رفته است و از دلایلیش حرف زد. خواستیم پول چای را حساب کنیم، اما قبول نکرد و گفت نوش‌جان‌تان! شما مهمان ما هستید. اینها همه را به ترکی گفت.



شب شد. بالاخره بعد از جست‌وجوی زیاد موفق شدیم در یک مهمانسرا چند اتاق پیدا کنیم. مسؤول پذیرش انگلیسی نمی‌دانست. گفت که چند اتاق مناسب دارد. گفت که هزینه‌اش برای هر نفر ۷۵ لیر است. گفت که نمی‌تواند تخفیف بدهد؛ چون رئیسش او را اخراج خواهد کرد. صبح فردا هم در گفت‌وگویی با یکی از همسفران از اوضاع سیاسی کشورش گفته بود. از اینکه چقدر اردوغان را دوست دارند و از بودن در سایه دولت او شادمان‌اند. اینها همه را به ترکی گفته بود.

از مهمانسرا زدیم بیرون. قرار نهارمان با کاروان ایرانیان در پارکی کوهستانی بود. وقتی رسیدیم همه چیز به راه بود. ایرانی‌ها خوش‌سفرند. هر جا که باشند چه بلوارهای کنار خیابان در شهرهای دورافتاده در کشور خودشان چه جاده‌ها و کوهها و دشتهای سرزمینی دیگر، بوی کباب و عطر چایشان به راه است و موسیقی و هلهله‌شان برپا. قل‌قل قلیان‌هاشان در هر حال به گوش می‌رسد، چه در قهوه‌خانه‌ای زیرزمینی در ایران، چه در ویلایی در لواسان، چه در پارکی کوهستانی در ترکیه. ساعتی نگذشته ما هم کباب و قلیانمان را راه انداخته بودیم، اما اسباب چایمان هنوز جور نبود. لیوان‌هایم را برداشتم و رفتم سراغ خانواده ترک‌زبان کناری. آب جوش داد، چای هم تعارف کرد. گفت که سماورش زغالی نیست و با چوب کار می‌کند و خیلی زود آب را جوش می‌آورد. برایش کباب بردم و گفتم کباب ایرانی است. گفت که ایرانیان دیگری هم در همان پارک برایشان دنده کباب برده‌اند. نوشیدنی محلی‌شان را تعارف کرد، گفتم نمی‌نوشم. تشکر کردم. تشکر کرد و گفت خداحافظ. اینها همه را به ترکی گفت.

ما هیچکدام مان ترکی بلد نبودیم و ترک‌ها هم قریب به اتفاق انگلیسی نمی‌دانستند؛ «پس زبان محرمی خود دیگر است!»

شرح پریشانی در ایران، حدیث رنجوری در ترکیه

۸ ماه پیش اصفهان

عصر یکباره از خواب پریدم و از جا بلند شدم، ولی تنم میل به ایستادن نداشت؛ خوردم زمین! انگشت کوچک پای چپم به شدت متورم و دردناک شد. نخواستم برای یک انگشت کوچک کسی را به زحمت

بیندازم. یک ساعت از غروب گذشته تنها در راهرو اورژانس بیمارستان ایستاده بودم. راهرو کم‌نور و چرک‌مرده بود. آدم‌ها زخمی و دردمند و درهم برهم بودند؛ بچه‌ها با پیرها، زن‌ها با مردها! من هم آنجا انگار یک زامبی^۱ بودم در میان زامبی‌های دیگر!

هرکسی دستی، پایی یا عضوی شکسته داشت و کج و کوله در راهرو کمین کرده بود تا به محض اینکه یک نفر مریض ویزیت‌شده از روی یک تخت چرخ‌دار بلند شد، خودش را پرتاب کند روی آن. شرط ورود به اتاق دکتر اورژانس، داشتن یکی از این تخت‌های کمیاب بود!

این کارزار را که دیدم، فهمیدم اشتباه کرده‌ام! باید کسی را برای قاپیدن تخت چرخ‌دار با خودم می‌بردم، اما کار از کار گذشته بود. تمام توانم را به کار گرفتم. از نگاه‌های معصومانه به بیماران دیگر تا شاید دلشان به رحم بیاید و جایشان را به من بدهند، تا تلاش بی‌وقفه برای ربودن تخت از زیر پای بیماری در یک لحظه غفلت او.

اورژانس شلوغ بود، کسی دلش به حال کسی نمی‌سوخت. با همان پا ۴ بار ناچار شدم به زیرزمین بروم و برگردم تا هزینه‌های پیش از ویزیت را بپردازم. بالاخره بعد از حدود یک‌ساعت موفق شدم بر گرده یکی از آن متحرک‌های ضروری که نمی‌دانم خر مراد بود یا خر شیطان سوار شوم. حالا هیچ کس نبود که مرا به سوی اتاق ویزیت هل بدهد! عجب اوضاعی!

بیماران و مددکاران با بی‌تفاوتی نگاهم می‌کردند. انگار منتظر بودند تخت خودش بال دربیاید و پرواز کند. پرستارها و دکترها هم که اصلاً نگاه نمی‌کردند! با بیچارگی از آن قالی سلیمان پیاده شدم، حالا با پای دردمند باید تخت را هم به سوی اتاق ویزیت هل می‌دادم!

هرطور بود خودم را به مقصد رساندم. یک دکتر و چند دانشجوی پزشکی معاینه‌ام کردند و تشخیص دادند که باید پایم را تا زیر زانو گچ بگیرم! چون همراهی نداشتم از دکتر خواهش کردم از این کار صرف نظر کند و انگشت پایم را آتل ببندد. با نگرانی گفت: من چنین ریسکی نمی‌کنم! بگو مسؤول تزریقات این کار را برایت انجام بدهد و البته مسؤولیتش هم با خود تو است!

قصه بعد از نزدیک به سه ساعت، با انگشت آتل‌بسته، ذهنی پریشان و دلی نگران از بیمارستان آمدم بیرون تا فردایش با یک همراه به بیمارستانی درست و حسابی بروم و خودم را از خطر مهلکی که متوجه پایم بود نجات بدهم. آن شب با درد خوابیدم. فردا صبح درد کمتر شد و رفتنم را به تأخیر انداختم. پس فردا صبحش بهتر شدم و سه روز بعد کاملاً خوب بودم!

۱. مرده متحرک یا زامبی (zombie)، جسد متحرکی که با افسون جادوگری زنده می‌شود و باور به آن در برخی ادیان آفریقایی و کارائیب وجود داشته است. بر پایه داستان‌های امروزی، مرده‌های متحرک پیکرهای جان‌یافته‌ای هستند که قوه تفکر ندارند و با گاز گرفتن و وارد کردن بزاق خود به بدن قربانیان خود آنها را همانند خود به یک مرده متحرک تبدیل می‌کنند. (Online Oxford Dictionary)



دریاچه اوزون گل

◀ مرداد ماه امسال، طرابزون

به طرابزون رسیده بودیم. استانی در کنار دریای سیاه که از سرسبزترین ولایات ترکیه است. طرابزون از دیرباز پلی میان تبریز و استانبول بوده است بر جاده ابریشم. جمالزاده در سال ۱۲۹۶ هـ ش نوشته است: «از طرابوزان تا تبریز را مسافر می‌تواند بیست‌روزه با اسب طی نماید. کرایه ۲۵ تومان است». اما حالا هزینه این سفر ۶۰۰۰ برابر شده است و زمانش از بیست ساعت هم کمتر! امروز با ۱۵۰ هزار تومان می‌شود از تبریز حرکت کرد، این فاصله حدوداً نهمصد کیلومتری را با اتوبوس و ظرف مدت ۱۳ ساعت طی کرد و به طرابزون رسید.

باور کردنش دشوار است که طرابزون زیبا و فریبای امروز که گردشگاه بسیاری از ایرانیان شده، روزگاری محبس و تبعیدگاه نخستین ملی‌گرایان دگراندیش ایرانی بوده است. کسانی چون میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی که در آخرین سال‌های حیات ناصرالدین‌شاه و به خواست وی از استانبول به طرابزون تبعید و زندانی شده بودند. ناظم‌الاسلام در تاریخ خود نوشته است که میرزا آقاخان دو کتاب *آیینة اسکندری* و *نامه باستان* را در محبس طرابزون به نگارش درآورده است.^۱

در استان طرابزون نخست به دریاچه رؤیایی اوزون گل سر زدیم؛ ترکیب مسحورکننده کوه، جنگل، دریاچه، مه و باران‌ریزه. به جرأت می‌توانم بگویم آنچه آنجا دیدم، تجسم بهشت بود.

ناهار را که خوردیم، حرکت کردیم به سوی مرکز خرید بزرگ طرابزون. من راه یک‌ساعت و نیمه را خوابیده بودم و برای همین وقتی رسیدیم، شاداب و سرزنده بودم. مجید گفت خوب است در کافه روبه‌روی مرکز خرید، یک استکان چای بخوریم و بعد برویم.

پذیرفتم. مگر می‌شد پیشنهاد چای ترکی را رد کرد؟! چایی مایه‌دار، تازه و خوش‌طعم در استکانی کمرباریک. به طرفه‌العینی دو تا استکانش را نوشیدیم. مجید از جایش بلند شد. طبق معمول چند متر از من جلوتر بود. آن قدر سر حال بودم که می‌توانستم برای رسیدن و همگام شدن با او پرواز

۱. محمدعلی جمالزاده، (۱۳۳۵). «گنج شایگان یا اوضاع اقتصادی ایران»، برلین: از مطبوعات اداره کاوه، ص ۴۶.

۲. محمدبن علی ناظم‌الاسلام کرمانی، (۱۳۸۴). *تاریخ بیداری ایرانیان*. تهران: امیرکبیر، ج ۱، ص ۷.



بیمارستان فارابی، طرابزون

کنم! بال‌هایم را باز کردم، ولی بدن آدمیزاد برای پرواز ساخته نشده است؛ حتی اگر در هوای بهشتی طرابزون، چای ترکی خورده باشد.

بال‌ها کار نکرد! با سر سقوط کردم! پای راستم زیر بدنم پیچید و بلافاصله ورم کرد. صاحب کافه آمد، یک صندلی گذاشت. من را بلند کردند، نشستم روی صندلی. درد بیش از حد تحمل بود. صاحب کافه چند تکه یخ را در یک کیسه پلاستیکی ریخت و برایمان آورد. در ترکیه یخ کیمیاست و برای همین می‌دانم که لطف صاحب کافه، لطف بزرگی بود! خواست آمبولانس خبر کند که یکی از همسفران گفت با ماشین خودش ما را خواهد رساند. خیلی زود به بیمارستان فارابی رسیدیم. بیمارستانی بزرگ، شیک و تمیز، با کارکنان و بیمارانی خندان. اینجا خبری از زامبی‌ها نبود!

قالیچه سلیمان هم خودش مهیا شد. نشاندنم روی ویلچر. به مسؤل پذیرش با همان زبان ایما و اشاره فهماندیم که چه شده است. ما را برد پیش دکتری جوان و خوش‌چهره. به گمانم از ابتدای سفر او نخستین کسی بود که انگلیسی می‌دانست! پرسید:

Where are you from?

گفتیم: ایران.

گفت: چه اتفاقی افتاده؟

جل‌الخالق! فارسی هم می‌دانست! بعدتر فهמידیم که اهل ارومیه است و ۱۵ سال است در ترکیه زندگی می‌کند؛ دکتر علیرضا معنوی یا شاید مانوی، نمی‌دانم!

گفت که بیمارستان آنها بیمه سفر من را نمی‌پذیرد و اگر بخواهم آنجا معاینه شوم، باید برای معاینات اولیه ۱۰۰۰ لیر پردازم، یعنی یک میلیون و صد هزار تومان! گفت بهتر است به بیمارستانی خصوصی در همان حوالی برویم تا بتوانیم از خدمات بیمه‌مان بهره‌مند شویم.

داشتیم خودمان را جمع و جور رفتن می‌کردیم که دکتر بی‌هوا نشست. پایم را معاینه کرد. گفت شکستگی نیست. آن را بانداز کرد. روی یک تکه کاغذ نام دو تا دارو را نوشت و گفت سعی کن درد را جدی نگیری و با پایت کار کنی. بعد بلند شد با ما خداحافظی کرد و رفت سر کار و بارش و ما هم بدون پرداخت یک لیر از بیمارستان آمدیم بیرون!

هر کجا هست خدا یا به سلامت دارش. باشد که امثال او در ایران هم بیش و بیشتر شوند!



آدم‌ها مثل حکومت‌هایشان نیستند!

الف - از اواسط هفته گذشته یکی یکی خبر حرکت سواری‌ها و کمپرها و کاروان‌ها به سوی مرز بازرگان به گوش می‌رسید. جمعی از ایرانیان اهل سفر از این سو و آن سوی کشور، در جاده‌ها روان شده بودند. این نخستین پژواک‌های سفر بود و مقصد اول ترکیه.

نمی‌دانم نوستالژی بازمانده از ناسیونالیسم رضاشاهی است یا واقعاً منظره باشکوهی است که ببینی یک عده همزبان هموطن آن سوی مرزها، در وسیله‌های نقلیه‌ای که نام خوش‌آهنگ Persian بر آن نوشته شده است، در جاده، پیش و پس از تو در حرکت‌اند و هنگام سبقت با لبخندی به یادت می‌آورند که با تو خویشی دارند. هر جا که بشود دور هم جمع می‌شوند، آتش کباب و دود قلیانی راه می‌اندازند و می‌شود همین که الان هست. نشست‌ام روی ایوان طبقه دوم و همسفران آن پایین قُل‌قُلشان به راه است، کباب‌ها را باد می‌زنند و غریب شادی سر داده‌اند! خدا ما ایرانیان را بدجور دوست می‌دارد! با وجود دشواری‌های اجتماعی هنوز میل به شادی در ما موج می‌زند و با آن همه تنگناهای اقتصادی راه می‌افتیم توی جاده‌ها برای سفر! خودمان را می‌اندازیم وسط مخاطرات تازه و از مرزها عبور می‌کنیم، با مردمی که زبانشان را نمی‌دانیم دوستی می‌کنیم و از شادی لبریز می‌شویم. تا باد چنین باد!

ب - امروز صبح ترکیه را به مقصد گرجستان ترک کردیم. ترکیه‌ای که شهرهایش شهر شهر بود و دهاتش، ده ده! شهرهایش به معنای واقعی مصرف‌کننده بود و دهاتش از انرژی خورشیدی تا فصولات حیوانی را به کار گرفته بود تا خودکفا باشد! ترکیه‌ای که بیشتر مردمش اردوغان را دوست داشت و پرچم سرخ‌رنگش را با غرور از بالکن‌ها و مغازه‌ها آویخته بود. ترکیه‌ای که روی کوهپایه‌هایش ماه و ستاره حکاکی کرده بود و زانانش ماه و ستاره از گوش و گردنشان آویخته بودند! دوشنبه بعد از ظهر به گرجستان رسیدیم. می‌دانستم که اجداد سیاست‌پیشه ما بد بلاهایی بر سر گرجی‌ها آورده‌اند. صفوی‌ها بیش از بیست بار به گرجستان یورش برده‌اند، آنها را قتل عام کرده‌اند، یک عده‌شان را به ایران کوچ داده‌اند و آغامحمدخان قاجار هم که با شاهکارش - قتل عام تفلیس - دیگر هیچ آبرویی برایمان باقی نگذاشته است!

کتاب‌های تاریخ ما سرشار از شرح این جنگ‌هاست. اسکندربیک ترکمان، مورخ شاه‌عباس اول در *عالم‌آرای عباسی* ذیل «گفتار در شرح غزوات حضرت شاه [سلیمان] جنت‌مکان و قلع و قمع کفره بی‌ایمان گرجی» می‌گوید: «مع‌ذلک در هنگام فرصت متوجه غزای نصاری گرجستان و تسخیر قلاع و بقاع آنجا گشته در آغاز فرمانروائی و ایام سعادت فرجام جهان‌آرائی چهار مرتبه لشکر بدان دیار کشیده و چند مرتبه دیگر لشکرها فرستاده و از گرجستان که کفره آن به ضرب تیغ مجاهدان دین‌مبین، گردن به طوق فرمانبرداری درآورده، حکام آن تابع و نصب کرده آن حضرت گشته‌اند و جزیه و خراج بر ذمه گرفته و سکه به نام نامی و القاب سامی آن حضرت مزین ساخته‌اند»^۱. و این ماجرا تحت این عناوین ادامه دارد: «ذکر نهضت همایون شاه جنت‌مکان مرتبه دوم به گرجستان»، «عزیمت شاه فلک‌قدر سپهرآستان مرتبه سیم به گرجستان»، «لشکرکشی حضرت شاه جنت‌مکان، مرتبه چهارم به گرجستان». عجیب اینکه با همه آن کوشش‌های دین‌مدارانه، امروز به‌ندرت می‌شود مسجدی در تفلیس یافت!

در زمان شاه‌عباس هم آتش همین بوده و کاسه همین. اسکندربیک می‌گوید «بعد از حملات شاه‌عباس دیگر بویی از آبادانی در گرجستان به مشام نمی‌رسید و قزلباشان بر هیچ متنفسی ابقا نکردند، چنان که بعید است تا کنون چنین وقایعی بر این مردم رفته باشد!» و در جایی دیگر می‌نویسد: «حکم شد مساکن گرجیان را از چهار طرف احاطه کرده شکاری‌وار در میان گیرند و به هر گروهی رسند، مردان ایشان را که با اهل اسلام جنگ کرده و کافر حربی‌اند به مدلول کریمه فَاَقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ کافه عرضه تیغ آبدار غزا و جهاد گردانیده بر متنفسی از آن بی‌دینان ابقاء نکنند و زنان و کودکان را اسیر نموده، اموال و اسبابی که به دست آید غنیمت مسلمانان و غازیان باشد. طایفه گرجی از همه طرف خود را بسته دام بلا دیده از همه طرف در شبکه اضطراب افتادند...»^۲.

نوبت به آغامحمد خان قاجار هم که رسیده است، همراه با ۶۰ هزار سرباز در بهار سال ۱۲۰۹ به سمت آذربایجان و به عزم فتح گرجستان حرکت کرده تا گرجستان را دوباره مانند عصر صفوی باجگزار ایران کند. سپاهیان در تفلیس «شهر را به باد غارت دادند و از قتل عام و هتک ناموس و فجایع دیگر به هیچ‌وجه کوتاهی نکردند»^۳.

القصة با خود گفتم لابد خاطره جمعی نادلپذیری که ما از اعراب حجاز داریم، گرجی‌ها هم از ما دارند. همان که ملک‌الشعرا با زبانی ملایم و متعادل در وصفش گفته:

بعد عرب هم نشد این مُلک شاد رسته شد از چاله و در چه فتاد!

۱. اسکندر منشی. (۱۳۸۲). *تاریخ عالم‌آرای عباسی*. به اهتمام ایرج افشار، تهران: انتشارات امیرکبیر، ج ۱ ص ۸۴.
۲. همان: ج ۲، ص ۸۹۸.
۳. حسن پیرنیا و عباس اقبال آشتیانی. (۱۳۸۰). *تاریخ ایران از آغاز تا انقراض سلسله قاجاریه*، با مقدمه محمدابراهیم باستانی پاریزی، به اهتمام محمد دبیر سیاقی، تهران: خیام، ص ۷۶۳.

بست عرب دست عجم را به پشت هرچه توانست از آن قوم کشت
 باز عرب رحم و مواسات داشت دوستی و مهر و مؤاخات داشت
 گرچه عرب زد چو حرامی به ما داد یکی دین گرامی به ما^۱

در مجموع به این نتیجه رسیده بودم که گرچی‌ها نمی‌خواهند سر به تن ایرانی‌ها باشد. به خودم توصیه کرده بودم که بهتر است با آنها حرف نزنم و اگر زدم هم نباید بگذارم بفهمند که ایرانی هستم! در باتومی بودیم. باتومی ترکیب متناقض ساختمان‌های فرسوده بازمانده از روزگار تسلط کمونیسم و برج‌های غول‌پیکر مدرن است. دم غروب با مجید قدم‌زنان خودمان را به ساحل رساندیم. اندکی با موج‌های خروشان خوش و بش کردیم و بعد نشستیم در کافه‌ای رو به دریا تا دو تا استکان چای بنوشیم. دو مرد میانسال گرچی در سمت چپ ما نشسته بودند که از مباحثه ما با پیشخدمت فهمیده بودند گرچی نیستیم.

مشتاخانه می‌خواستند با ما ارتباط برقرار کنند و من آگاهانه چشم‌هایم را می‌دزدیدم! آخرش موقعیتی پیش آمد که هیچ اجتنابی از آن نبود! یکیشان به زبان گرچی پرسید: «آیا شما عرب هستید؟» رگ غیرتم زد بالا و با صدای بلند گفتم نه! ما پرشین هستیم! ایرانی!
 اینها را که گفتم دیگر کار از کار گذشت! به خودم که آمدم دیدم با همان زبان همدلی داریم درباره فریدون شهر و گرچی‌های ایران حرف می‌زنیم و باز دید شواردناده از ایران و سفرش به فریدن برای دیدن گرچی‌ها. دیدم داریم با هم آواز می‌خوانیم و نان و پنیر و کبابمان را با هم قسمت می‌کنیم. مجید گفت نفرین ابد بر سیاست‌پیشگانی که راه مهرورزی و انسانیت را سد می‌کنند. گفت آدم‌ها شبیه حکومت‌هایشان نیستند. اگر اهل سیاست نباشند، مردم همه‌جای دنیا به خوبی می‌توانند با هم تعامل کنند.

راست می‌گفت! چه نیکو گفته است ایرج میرزا درباره این طایفه که:
 تماماً حقه‌باز و شارلاتانند به هر جا هر چه پاش افتاد آند!
 به هر تغییر شکلی مستعدند گهی مشروطه، گاهی مستبدند
 از آن گویند گاهی لفظ قانون که حرف آخر قانون بود «نون»!^۲

خوب است که راه به جایی نمی‌برند و در تاریخ هیچ‌وقت بر یک پاشنه نمی‌گردد. از میان آن همه سیاست‌بازی و جهان‌خواری و استثمار زیر لوای «گسترش دین مبین اسلام» امروز برای من در اصفهان، سوغات سفر حس خوب همنشینی با دو یار گرچی مهربان و خوش‌مشراب است و موهبت خضر، پلی که هر وقت از روی آن می‌گذرم بر روان‌الله‌وردی خان مؤسس گرچی آن درود می‌فرستم.

۱. محمدتقی بهار (ملک‌الشعرا). (۱۳۳۶). دیوان اشعار، تهران: امیرکبیر، ج ۲: ص ۱۴۵.

۲. ایرج میرزا. (۱۳۵۶). تحقیق در احوال و آثار و افکار و اشعار ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او. به اهتمام محمدجعفر محجوب، تهران: شرکت چاپ و افست گلشن، صص ۹۴-۹۳.



مجسمه علی و نینو

علی و نینو

پدرش به او گفته بود: به تو التماس می‌کنم، به سیاست مشغول نشو! هر کاری می‌خواهی انجام بده، ولی آلوده سیاست نشو! این را پدر علی خان شیروانشیر، جوانِ مسلمانِ اشراف‌زادهٔ آذربایجانی به او گفته بود؛ وقتی درسش را در مدرسهٔ روس‌ها در باکو تمام کرده بود و پا در رکاب سفر داشت. به روایتِ قربان سعید^۱ در رمان علی و نینو و در جریان جنگ جهانی اول، علی مسلمان‌زاده، عاشق شاهزادهٔ گرجی تبارِ مسیحی، نینو می‌شود. این داستان فراز و فرودها و وصال و فراق‌های متعددی دارد و محور اصلی آن نه عشق که کشمکش میان فرهنگ اروپایی و فرهنگ شرقی، باورهای اسلامی و باورهای مسیحی و نیز دنیای ناباور به ارزش‌های مذهبی است! تلاش برای یکی کردن همهٔ اینها به واسطهٔ عشقی جانسوز؛ تلاشی بیهوده!

حالا مجسمهٔ علی و نینو از مشهورترین دیدنی‌های ساحل باتومی است. دو مجسمهٔ فلزی که در چرخشی گُند کم‌کم با هم یکی می‌شوند، اما این وصال دیری نمی‌انجامد و خیلی زود به جدایی بدل می‌شود. وصال و گریزی ناگزیر و مداوم که در اصل قصهٔ هم به خوبی مشهود است.

علی می‌گوید: جدا از اینکه نینو مسیحی بود، من باید با او ازدواج می‌کردم. زنان گرجی زیباترین زنان دنیا هستند. اگر نینو من را نخواهد چه کار باید بکنم؟ آن وقت باید چندتا جوان را پشت سرم راه بیندازم و نینو را بردارم و فرار کنم. نینو را سوار ترک اسبم کنم و مرزهای ایران را رد کنم و به تهرانش ببرم. آنجا نینو تسلیم من خواهد شد. چون که او چارهٔ دیگری ندارد. علی تمام توانش را برای رسیدن به نینو به کار می‌گیرد، اما این وصال همیشگی نیست.

نویسنده می‌کوشد متناقضات جاری در جغرافیایی را که مردمان شرقی آن دارند کم کمک

۱. نام مستعار نویسندهٔ رمان.



واگن قطار استالین، مقابل موزه استالین، گوری

غربی می‌شوند، با هم پیوند دهد و در این کار گاه توفیق با او یار است و گاه نه! مدام چیزهایی را به هم می‌پیوندد و مدام جدایی بینشان می‌افتد.

تصویر چرخش و پیچش این دو پیکره نورانی در یکدیگر آن هم در ساحل دریا چقدر می‌توانست زیبا باشد، اگر آن مرد گرجی با صدای نخراشیده، میکروفن را در حلقش فرو نمی‌برد و با لحن عامیانه‌ای قصه را توضیح نمی‌داد و عشق و زیبایی و نور و همه چیز را ویران نمی‌کرد! قدم زدن در ساحل باتومی چقدر می‌توانست جذاب باشد، اگر صدای متناقض خوانندگانی که هر کدام در یکی از رستوران‌های مجاور دریا فریاد خودنمایی سرداده بودند، به گوش نمی‌رسید. و همه اینها هم می‌توانست قابل تحمل باشد، اگر در ساعت دو بامداد به گروه دختران و پسران جوان ایرانی بر نمی‌خوردیم که از فرط مستی با صدای بلند اراجیفی را به زبان می‌آوردند که در آن لحظه آرزو می‌کردم ای کاش فارسی نمی‌دانستم!

باتومی آن‌گونه که پیش‌تر گفتم ترکیب پارادوکسیکال و حزن‌آور فرسودگی و مدرنیته است. ویتربین شهر جذاب و پر زرق و برق و نشاط‌آور است، اما به محض اینکه پا آن‌سوتر می‌گذاری و به کوچه پس‌کوچه‌هایش سرک می‌کشی ساختمان‌های کهنه رنگ و رو رفته در کوچه‌های باریکی که از این سو به آن سویش بند رخت کشیده شده و لباس‌های رنگ و وارنگ به آن آویزان است، تو را از آن بهشت به زیر می‌کشد! همین‌ها سبب شد که زودتر باتومی را به عزم تفلیس ترک کنیم.

قلب سنگی، طبع رنگی

چهارشنبه بعدازظهر به سوی تفلیس حرکت کردیم. توقف کوتاهی در گوری داشتیم. گوری زادگاه استالین است. شهری کوچک و زیبا با خیابان‌هایی عریض و ساختمان‌هایی کهنه که موزه و خانه پدری ژوزف استالین را دربرگرفته است. دیر رسیدیم و نتوانستیم از موزه بازدید کنیم. شنیده بودم



خانه پدری استالین، گوری

که استالین شعر هم می‌گفته است و از چند شعر منسوب به او با دستخط خودش در همین موزه نگهداری می‌شود. عجیب است که بعضی حاکمان با آن قلب‌های سنگی و آن فرمان‌های اعدام و دستورهای جنگ، سراغ شعر هم رفته‌اند!

تاریخ ادبیات ما هم جا به جا، نشان از حاکمان شاعر دارد. عجیب هم نیست. شعر گفتمان پر قدرتی است که به راحتی می‌تواند پادشاهی را در اعصار بعد از خودش محبوب یا منفور کند. شعر این قدرت را دارد که پادشاهی را در حافظه تاریخی مردمان یک سرزمین ماندگار کند. برای همین است که - اگر طایفه پهلوی را جدا کنیم - از میان حکام ایرانی آنها که نمی‌توانسته‌اند شعر بگویند، ملک‌الشعرای درباری پرورده‌اند و دهان‌هاشان را پر از زر و گوهر کرده‌اند و آنها که طبعی داشته‌اند، ابیات و اشعاری از خودشان به جا گذاشته‌اند. از شعر منسوب به بهرام گور گرفته تا طبع آزمایی جلال‌الدین ملک‌شاه، سلطان سنجر، اتابک مظفرالدین ابوبکر بن سعد بن زنگی، شاه شجاع، شاه اسماعیل، شاه طهماسب، شاه اسماعیل دوم، شاه عباس، شاه عباس دوم، ناصرالدین شاه قاجار، فتح‌علی شاه قاجار و دیگران.^۱

برگردیم به خانه کودکی استالین. سراچه‌ای محقر با دیوارهای سنگی و در و پنجره‌های چوبی. خانه‌ای که یک کفّاش دائم‌الخمر گرجی در قرن نوزدهم داشته است، چه شکوهی می‌توانست داشته باشد؟! به هر روی از این خانه و از زیردست همان کفّاش مست که گاه و بی‌گاه کودکش را به باد کتک می‌گرفته، استالین بیرون آمده است و اهالی گوری با همه حرف و حدیث‌هایی که راجع به استالین هست خانه‌اش را حفظ کرده، دور آن پارک بزرگی بنا کرده‌اند و در مقابلش هم موزه

۱. بنگرید به: ابوالفتح حکیمیان. «پادشاهان سخن‌پرداز ایران». مجله هنر و مردم، دوره سیزدهم، شماره‌های ۱۴۶ و ۱۴۷، آذر و دی ماه ۱۳۵۳.



کارتلیس دِدا یا مجسمهٔ مادر، تفلیس

وسیع استالین را ساخته‌اند. در کنار موزه هم واگن پولادین استالین را گذاشته‌اند؛ یک تکه از یک قطار. خانهٔ محقر استالین، گوری را به شهری توریستی تبدیل کرده است. نمی‌دانم در آلاشت و حوالی خانهٔ پدری رضاشاه چه می‌گذرد.

تفلیس شهری برای تمام فصول

«کارتلیس دِدا» بر فراز تفلیس ایستاده است. او مادر گرجستان است. مجسمه‌ای آلومینیومی؛ مشهورترین زنِ گرجی با قامتی در حدود بیست متر با لباسی محلی. با شمشیرش که نماد سلحشوری و

آزادی خواهی گرجی‌هاست و پیالهٔ شرابش که نشانهٔ مهمان‌نوازی آنهاست. آن طور که به واقع هستند؛ جان به در برده از جنگ‌های دوران و آغوش گشاده در برابر مهمان!

دیشب به تفلیس رسیدیم. راه جانکاهی بود؛ داغ و طولانی. اما صبح تر و تازه بودیم برای

تفلیس‌گردی.

تفلیس دیروز به روایت ناصرالدین‌شاه در ۱۸۸۹ م: «توی گودی واقع است و رودخانهٔ کر هم از وسط شهر تفلیس می‌گذرد. نزدیک تفلیس راه به کوه و دره می‌رسد. آنجا هم یک کوهی را شکافته‌اند و به سطح زمین رسانده‌اند. خیلی زحمت این راه را کشیده‌اند... شهر تفلیس خیلی آبادتر از آن دفعه شده است. بناهای عالی از دولتی و غیردولتی را از نو ساخته‌اند...»^۱. تفلیس امروز، شهری شبیه به تهران است با همهٔ هیاهوها و شلوغی‌هایش. با بزرگراه‌های فراخ و ساختمان‌های سر به فلک کشیده. با رودی که از میانهٔ آن می‌گذرد. با زنانی زیبا و مردانی که هر وقت احساس گرما می‌کنند، پیراهنشان را می‌زنند بالا و شکمشان را در معرض هوای آزاد قرار می‌دهند! شهری با مراکز خرید متعدد و بزرگ و اطعمه و اشربهٔ محلی.

افسوس که خیلی زود باید از تفلیس دوست‌داشتنی دل می‌کندم و راهی ارمنستان می‌شدم. تفلیس شهری است که باید روزهای بیشتری را در آن سپری کرد. روزهایی که صبح‌هایش به قدم زدن کنار رودخانه بگذرد و عصرهایش به گشت و گذار در تفلیس قدیم، برای رفتن به نارین‌قلعه و تماشای غروب خورشید بر پهنهٔ تفلیس از بلندای آن، برای سر زدن به یک‌یک کافه‌ها، برای آسودن در حمام صفوی (حمام شاه‌عباسی) و بهره‌بردن از آب گرم طبیعی آن. برای خوش بودن و تنفس تاریخ و معماری.

۱. ناصرالدین‌شاه. (۱۳۷۱). *روزنامهٔ خاطرات ناصرالدین شاه در سفر سوم فرنگ*، به اهتمام محمداسماعیل رضوانی. تهران: رسا، ص ۱۱۸.



میدان جمهوری ایروان

بیلاق در ایران دیروز

خیلی زود از تفلیس به مرز ارمنستان رسیدیم و بعد از چند ساعت معطلی در گمرک به سوی ایروان راه افتادیم. برای آنها که محله جلفا و سنگ تراش‌های اصفهان را دیده‌اند، می‌توانم بگویم ایروان، نمونه بزرگی از همان جلفای خودمان است. در ایروان هم مثل عصرهای تابستان‌های محله ارامنه اصفهان، عطر قهوه در فضا می‌پیچد، گاه به گاه صدای چاق سلامتی بعضی ارامنه با هم به گوش می‌رسد، موسیقی ارمنی پخش می‌شود و جالب‌تر از اینها اینکه در ایروان هم مثل محله جلفای خودمان فارسی‌زبانان در رفت و آمد و گپ و گفت هستند! در ایروان آن قدر ایرانی هست که احساس نمی‌کنم به سفر دور و درازی آمده‌ام. انگار که آمده باشم تبریز؛ زبانشان را نمی‌فهمم؛ اما با آنها احساس خویشی می‌کنم.

دیشب رسیدیم. ساعت حدود دوازده بود و ما به دنبال جایی برای غذا خوردن بودیم. یکی از همسفران با خنده آمد جلو، پسر جوانی را به ما معرفی کرد و گفت:

– رفتم جلو ازش پرسیدم: «Excus me sir! Where is the McDonald's»

زده روی شونه‌ام به فارسی میگه داداش! این نزدیکیا مک‌دونالد نداریم. برید کی. اف. سی. آخر همین خیابونه!

رفتیم به کی. اف. سی آنجا هم اوضاع همین‌طور بود. دختر جوانی که سفارش‌ها را یادداشت می‌کرد، پرسید:

– دو یو نید سیگ (سیب) زمینی؟

با خنده گفتیم بله. گفت:

– آند هو منی «نوشابه» دو یو نید؟!

همه اینها یک طرف و اتفاق امروز هم یک طرف. دم‌دمای ظهر در میدان جمهوری ایستاده

بودیم که مردی ارمنی، میانسال، فربه و خندان آمد و با لهجه آشنای ارامنه اصفهان گفت:

– می‌خواید ببرمتون گردش؟ گارنی؟ گیگارد؟

– نه ممنون خودمون ماشین داریم.

– خوب اگر می‌خواید می‌تونم فردا ببرمتون مرز.

- ممنون ماشین داریم. شما چه خوب فارسی صحبت می کنید!

- بله من راننده کامیون بودم، خیلی به ایران اومدم.

- اصفهان هم اومدید؟

- نه! شما اصفهانی هستید؟

- بله.

مرد خنده‌ای کرد و دست راستش را مشت کرد و آورد بالا و با اشاره چشم‌هایش به دست مشت شده‌اش با خنده گفت:

- اصفهانی‌ها اینجوری اند!

- یعنی خسیس اند؟

با خنده گفت: بله! پرسیدم:

- شما که اصفهان نیومدید چطور اینو می‌گید؟ اصفهانی‌هایی که باهاشون سر و کار داشتید

این‌طور بودند؟

- بله! حالا بیاید بریم اینجا یک چای مهمان من باشید.

خندیدیم. کف دستم را باز کردم و نشانش دادم و گفتم:

- در عوض شما اینطوری هستید!

از لطفش تشکر و خداحافظی کردیم.

صبح هم از راهنمایان موزه تاریخ ارمنستان مکرراً این جملات را می‌شنیدم که:

- لطفاً دست نزنید!

- از این طرف لطفاً! و...

اینها چند نفر از بسیار ارمنه‌ای بودند که از دیشب دیده‌ام و به فارسی صحبت می‌کنند. همان آقای راننده گفت بیشترین گردشگر کشورش از ایران می‌آید، برای همین است که خیلی‌هاشان فارسی را یاد گرفته‌اند. دیشب در خیابان چند مغازه هم دیدم که نام‌های فارسی داشت. کنج میدان جمهوری هم تعاونی رویال سفر به صورت شبانه‌روزی بلیت می‌فروخت. بلیت هر روزه تهران به ایروان و برعکس. واقعیت این است که کشورهای شمال ایران درهایشان را به روی گردشگران ایرانی گشوده‌اند و کار و کاسبیشان هم حسابی می‌گردد. افسوس که ما با این همه مشتاقان اروپایی، هنوز نتوانسته‌ایم از ظرفیت عظیم صنعت گردشگری خود آن‌طور که شایسته است، بهره‌مند شویم!

در این سفر، از سواحل دریای سیاه در ترکیه تا طرابزون و تفلیس در گرجستان و بیش از همه در ارمنستان، همه‌جا صدای آشنا می‌شنیدم. همه‌جا فارسی روان بود. مجید با خنده می‌گفت دنیا پر از گردشگران ایرانی شده و نکته ارزشمند در این میان هم گسترش زبان فارسی است! وظیفه‌ای که یک روز بر عهده تجار و پیمانندگان جاده ابریشم بوده، یک روز بر دوش سرداران فاتح جنگ و امروز هم بر شانه گریزندگان از قانون و علاقه‌مندان به تفریح!

وطن آغوش بگشا، آدمم من!

سفر تقریباً تمام شد. از راه نوردوز وارد ایران شدیم. ارمنستان هم مثل گرجستان و ترکیه سرشار از سرسبزی و حیات بود. هر شب در میدان جمهوری رقص آب و نور بر پا بود و مردم با آن همراه بودند. در ارمنستان هم مثل ترکیه و گرجستان ارزش پول بیش از ایران بود. در ایروان هم مثل تفلیس می‌توانستی در فضاهای شهری از اینترنت رایگان استفاده کنی. در آنجا هم مثل ترکیه و گرجستان حق با مشتری بود؛ تا آنجا که ما یک‌بار خوردنی‌یی را که سفارش داده بودیم، پس دادیم! ارمنی‌ها هم مثل ترک‌ها و گرجی‌ها در زندگی شخصی خود آزادی داشتند. در سرزمین کوهستانی ارمنستان هم مثل ترکیه و گرجستان هوا مطبوع بود.

از مرز که رد شدیم، سرسبزی کمتر شد، اما نور چراغ‌ها بیشتر و نظافت چشمگیرتر و سر و لباس آدم‌ها مجلل‌تر. ما در یک لحظه با گذشتن از یک خط قرمز پا به کشوری گذاشتیم که ثروتمندتر است و سرشناس‌تر. کشوری که اعتبار سیاسی دارد و برخلاف ارمنستان و گرجستان و بیش از ترکیه می‌شود نامش را در سرخطِ خبرهای دنیا شنید؛ ما وارد ایران شدیم.

ایران، ایران عزیز! با این ثروتی که در دل داری، با این مردمی که هرکدامشان می‌توانند باری از دوشت بردارند، با این همه نوابغی که به گوشه و کنار دنیا فرستاده‌ای، با آن پیشینه تاریخی و فرهنگی، با این همه میراث باستانی و هنری و فلسفی و علمی چقدر می‌توانستی بهتر از اینکه هستی باشی! دیشب وقتی پا این سوی مرزهایت گذاشتم، پر از خوشی و ناخوشی بودم! خوشی در آغوش کشیدن دوباره تو و ناخوشی ندانم‌کاری مردمانی که دارند اقتصاد و طبیعت و منابع و آبرویت را بر باد می‌دهند و افسوس که این قصه تازه‌ای هم نیست. لاقلاً به گواهی ادبیات می‌توان گفت از حدود صد سال پیش و از وقتی که شاعران نیز به تبع دیگر روشنفکران ایرانی متوجه مفهوم تازه «وطن» شدند و نوای ایران سر دادند، فریادهای وا ایرانیانشان هم به راه بوده است. حاصلش اشعاری شده که از آن روز تا امروز هنوز قابل خواندن و سر تکان دادن است. نمونه‌اش شعری که حسین پژمان بختیاری در بحبویه جنگ دوم جهانی و در ۱۳۲۰ سروده است و هنگام گذر از مرز نوردوز در ذهن من جان گرفته بود:

من این ویران‌سرا را دوست دارم
من این آب و هوا را دوست دارم
من این فرسوده‌پا را دوست دارم
من این روشن‌سما را دوست دارم

اگر ایران بجز ویران‌سرا نیست
اگر آب و هوایش دلنشین نیست
به شوق خار صحراهای خشک‌کش
من این دلکش‌زمین را می‌پرستم